

هوایپما: یا، او طوری با خود حرف  
می زد، گویی شعر می خواند...

# هارو کی مورا کامی

غزال رضانی

منظومه ی مورا کامی، شماره ی چهارم

ناشر: کهکشان نورد





**هواپیما: یا، او طوری با خود حرف می زد،**

**گویی شعر می خواند...**

**اثر: هاروکی موراکامی**

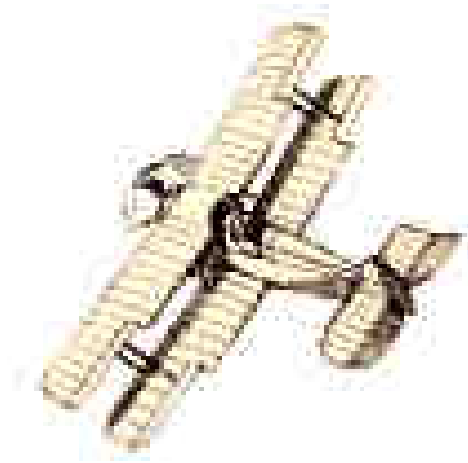
**برگردان: غزال رضانی**

**ویرایش: سیمین ندافیان**

منظومه ی موراکامی، شماره ی چهارم

تمامی حقوق اثر ترجمه شده برای مترجم محفوظ است





این کتاب ترجمه ای است از:

# AIRPLANE: OR, HOW HE TALKED TO HIMSELF AS IF RECITING POETRY

From Collection of "Blind willow, sleeping woman"

مشخصات کتاب

هواپیما: یا، او طوری با خود حرف می‌زد، گویی شعر می‌خواند...

نوشته: هاروکی موراکامی

برگردان: غزال رضانی

ویرایش: سیمین ندافیان



ناشر: کهکشان نورد

سال نشر الکترونیک: بهار ۱۳۹۴ - ۲۰۱۵ Spring

وبسایت مترجم: [www.galaxywalker.net](http://www.galaxywalker.net)

## سخنی کوتاه درباره ی این مجموعه

کتاب های موراکامی چند سالی است که پشت ویتترین کتابفروشی ها جا خوش کرده و نشرهای گوناگون نسخه های نه چندان دلچسبی از روایات او را به دوستداران کتاب عرضه کرده اند. اینکه چقدر از داستان ترجمه شده یا چه داستان های جدیدی خلق شده، بماند! (که صد البته انگشت سرزنش را باید به سوی آنهایی که می دانیم نشانه رفت... ) حدود چهار سال پیش چند داستان کوتاه از او ترجمه کردم که سرنوشتش جزو اسرار بماند بهتر است...

کتاب «بید کور(سترون)، زن خفته» که در ایران به نام «بید کور، دختر خوابیده» روانه ی بازار شده است، حاوی بیست و چهار داستان کوتاه است و تا جایی که من می دانم، هرگز به طور کامل چاپ نشده و هر کس که دستش به جایی از این کتاب رسیده، پیکر پاره پاره ی آن را روانه ی بازار کتاب کرده است. لازم به ذکر نیست که بازار کتاب هم مثل هر بازار دیگری، پر از تبلیغات رنگارنگ و دروغین است و گاهی هم بیرنگی فریاد می کند...

از آنجا که فضای موراکامی سنخیت قابل توجهی با فضای من دارد و شخصاً به ادبیات او و موسیقی جاز علاقمند هستم! تصمیم گرفتم بدن بیجان و چند تکه ی این کتاب را روحی تازه بخشم، باشد که مورد توجه علاقمندان به آثار او قرار گیرد. هر داستان از این مجموعه تحت عنوان منظومه ی موراکامی به صورت جداگانه به نشر الکترونیک در خواهد آمد و می توانید در سایت شخصی من پیگیر روند انتشار آن باشید. امید که روح جناب مستطاب موراکامی حداقل تا زمانی که زنده است، از تکه پاره شدن داستان هایش در عذاب نباشد!

غزال رضانی، بهار زمردین ۱۳۹۴، منظومه ی شمسی، حوالی زمین

[www.galaxywalker.net](http://www.galaxywalker.net)

[info@galaxywalker.ir](mailto:info@galaxywalker.ir)

تماس با من:



## هواپیما: یا، او طوری با خود حرف می زد، گویی شعر می خواند...

آن روز بعد از ظهر زن از او پرسید: «این یک عادت قدیمیه که اینطوری با خودت حرف میزنی؟» او درحالی که نگاهش را از میز می گرفت، این سؤال را از مرد جوان پرسید، انگار این فکر همان لحظه به مغزش خطور کرده باشد، اما مسلماً اینگونه نبود و مدتی می گذشت که این فکر او را به خود مشغول کرده بود. صدایش اندکی خشن و زنگدار شده بود، درست مانند تمام اوقات مشابهی که اینگونه می شد. او قبل از این که سؤالش را بپرسد و کلمات از دهانش جاری شوند، واژه ها را دوباره و دوباره در ذهن خود مرور کرده بود.

آن دو پشت میز آشپزخانه روبروی یکدیگر نشسته بودند. به جز قطارهای مترو که گاه و بیگاه از ریل نزدیکی عبور می کردند، صدای دیگری آرامش محله را بر هم نمی زد. در واقع گاهی اوقات بیش از حد ساکت می شد. ریل ها بدون اینکه قطاری از روی آنها عبور کند، سکوتی رمزآلود از آن خود داشتند.

سرامیک کف آشپزخانه نوعی احساس خنکی خوشایند به پاهای برهنه ی مرد القا می کرد. او جوراب هایش را درآورده و درجیب شلوارش مچاله کرده بود. هوا برای یک بعد از ظهر ماه آوریل بیش از حد گرم بود. زن نیز آستین های بلوز شطرنجی رنگ روشنش را تا آرنج تا کرده بود و انگشت های سفید و لاغرش مشغول بازی با دسته ی فنجان قهوه بودند. مرد به انگشت های در حال حرکت زن خیره مانده، گویی ذهنش کاملاً از فعالیت متوقف شده بود. به نظر می رسید زن کناره ی جهان را از جا بلند کرده و به آهستگی درحال شل کردن تار و پود آن است. او این کار را آنچنان بی خیال و سرسری انجام می داد، که گویی برایش مهم نبود چقدر به طول می انجامد.

مرد نیز نگاه می کرد و هیچ چیز نمی گفت. چیزی نمی گفت زیرا نمی دانست باید چه بگوید. چند قطره قهوه ی باقیمانده در فنجانش اکنون سرد شده و مانند آبی گل آلود به نظر می رسید.

او تازه وارد سن بیست سالگی شده بود و زن ۷ سال از او بزرگتر، متأهل و مادر یک فرزند بود. او برای پسر همان قدر دور به نظر می رسید، که نیمه ی تاریک ماه از او دور بود.





شوهر زن برای یک آژانس مسافرتی کار می کرد که تخصص آنها بیشتر در برگزاری تورهای خارجی بود. در نتیجه تقریباً بیش از نیمی از هر ماه را خارج از کشور و در مکان هایی مانند لندن، رم یا سنگاپور بسر می برد. او ظاهراً از اپرا خوشش می آمد. می شد آلبوم های ۳ یا ۴ گانه را در قفسه ی کتابخانه مشاهده کرد که بر اساس نام موسیقیدان ها مرتب شده بودند، مانند وردی، پوچینی، دونیزتی و ریچارد اشتراوس.

ردیف های طولانی شباهت چندانی به کلکسیون آلبوم های موسیقی نداشتند و شاید بیشتر سمبولی از یک جهانبینی بودند: آرام و بی حرکت. هر وقت مرد جوان به دنبال واژه ای می گشت یا نمی دانست باید چه کار کند، به قفسه ی آلبوم های موسیقی نگاه می کرد و به چشمانش اجازه می داد روی آنها پرسه بزنند، از راست به چپ، از چپ به راست و عناوین را با صدای بلند در ذهن خود بازگو می کرد: لابهوم، توسکا، تورنادوت، نورما، فیدلیو... او تا آن وقت هرگز به چنین موسیقی هایی گوش نکرده بود. جدا از این مسئله که نمی دانست آیا از اپرا خوشش می آید یا نه، هرگز فرصتی برایش پیش نیامده بود که اپرا گوش کند. هیچ کدام از افراد خانواده، دوستان یا آشنایانش نیز به اپرا علاقمند نبودند. تنها می دانست نوعی موسیقی به نام اپرا وجود دارد و برخی افراد خاص دوست دارند به اپرا گوش کنند. اما آلبوم های شوهر زن برای او اولین چشم انداز حقیقی از جهان اپرا بودند.

زن نیز مشخصاً به اپرا علاقه ای نداشت و می گفت: «من ازش متنفر نیستم، فقط خیلی طولانیه.» کنار قفسه ی آلبوم های موسیقی، یک دستگاه استریو پخش بسیار چشمگیر وجود داشت. آمپلی فایر بزرگ و ساخت خارج دستگاه به سمت پایین خم شده و درست مانند خرچنگی که به خوبی تربیت شده باشد، منتظر دستور بود. به هیچ وجه نمی شد تمایز آن دستگاه را میان دیگر لوازم ارزاتر اتاق نادیده گرفت و حضور آن حقیقتاً منحصر به فرد بود؛ به طوری که نمی شد از نگاه کردن به آن اجتناب کرد. اما او هرگز نتوانسته بود به صدای آن دستگاه گوش کند. زن نمی دانست چگونه آن را روشن کند و پسر جوان نیز جرأت نداشت به چنین چیزی دست بزند. زن هر از چند گاهی به او می گفت: «مشکلی توی خونه وجود نداره. شوهرم با من خوب رفتار می کنه. من عاشق دخترم هستم و فکر می کنم خوشبختم.» وقتی که زن این جملات را می گفت، آرام و خونسرد به نظر می رسید و طوری نبود که انگار دارد برای زندگی اش بهانه تراشی می کند. او از ازدواج خود به گونه -



ای بی منظور صحبت می کرد، انگار درباره ی قوانین ترافیک یا ارتباطات بین المللی حرف می زند: «فکر می کنم خوشبخت هستم و مشکلی وجود نداره.»

پسر جوان با خود فکر می کرد: «پس چرا با من رابطه داره؟» او در این باره بسیار فکر کرده بود، اما نمی توانست به پاسخی قطعی برسد و حتی نمی دانست منظور زن از مشکل و حتی عدم وجود آن در ازدواجش چیست؟ گاهی اوقات می خواست این مسئله را مستقیماً از او بپرسد، اما نمی دانست از کجا شروع کند. واقعاً باید چطور چنین سؤال را مطرح می کرد؟ «اگر واقعاً خوشبخت هستی، پس چرا با من می خوابی؟» آیا واقعاً باید به این شکل این سؤال را از او می پرسید؟ البته مطمئن بود این کار حتماً زن را به گریه خواهد انداخت.

او همانگونه هم به اندازه ی کافی گریه می کرد. گاهی اوقات برای مدت بسیار طولانی با هق هقی آرام می - گریست و پسر جوان نیز هرگز نمی دانست او چرا گریه می کند و فقط می دانست زمانی که گریه ی زن آغاز شود، دیگر متوقف نخواهد شد. او تا آنجا که می توانست تلاش می کرد زن را آرام کند، اما گریه ی او حداقل تا مدت زمان خاصی ادامه داشت. در واقع پسر مجبور نبود اصلاً هیچ کاری بکند، زیرا هنگامی که زمان به اندازه ی کافی می گذشت، زن نیز گریه کردن را پایان می داد. گاهی اوقات با خود می اندیشید چرا مردم اینقدر از یکدیگر متفاوت هستند؟ تمام زنانی که زمانی با آنها رابطه داشت، به شیوه ی خاص خود گریه می کردند یا عصبانی می شدند. شاید نقاط مشترکی بین آنها وجود داشت، اما تفاوت هایشان بیشتر از شباهت ها بود. ظاهراً مسئله ربطی به سن نداشت. هرچند این اولین تجربه ی او با زنی بزرگتر از خودش بود، اما این تفاوت سنی آنقدرها که انتظار داشت، باعث آزار او نشده بود. او احساس می کرد تمایلات مختلف در افراد، فراتر از تفاوت های سنی هستند و بیشتر به تمایلات فردی ربط دارند. او نمی توانست به این مسئله فکر نکند که این کلیدی مهم در حل معمای زندگی است.

آن دو معمولاً پس از این که زن به گریه ی خود پایان میداد، با یکدیگر عشقبازی می کردند. زن تنها پس از این که گریه کرده بود، آغاز کننده می شد، اما در غیر این صورت، این پسر بود که عشقبازی را شروع می - کرد. گاهی اوقات زن مانع از این کار می شد و بدون این که چیزی بگوید، فقط سرش را تکان می داد. سپس چشم هایش درست مانند دو ماه سفید شناور در حاشیه ی آسمان شفق گون هنگام طلوع، ثابت و بیحرکت به نظر می شدند. ماه هایی موازی و عشوه گر که با آواز یک پرنده هنگام سپیده دم، به لرزش در می آمدند. هر



وقت که چشم های زن چنین حالتی داشتند، او می دانست دیگر نمی تواند چیز بیشتری به او بگوید و با این که پس زده شده بود، نه احساس عصبانیت می کرد و نه عدم رضایت. او با خود می اندیشید: همین است که هست، نه بیشتر. این امر حتی گاهی باعث تجربه ی یک حس رهایی در ژرفای وجودش می شد. آنها پشت میز آشپزخانه می نشستند، قهوه می خوردند و به آرامی صحبت می کردند. البته صحبت آنها پیوسته نبود و گاهی سکوت میان جملات حاکم می شد. هیچکدام سخنگوی خوبی نبودند و نقاط اشتراک بسیار زیادی هم برای صحبت کردن نداشتند. هیچ وقت نمی توانست به خاطر بیاورد راجع به چه چیزی صحبت می کردند، فقط می دانست جملاتی کوتاه بین آنها رد و بدل شده بود. در تمام این مدت قطارها یکی پس از دیگری از پشت پنجره عبور می کردند.

عشقبازی آنها همیشه حالتی آرام و بی جنبش داشت و فاقد آن چیزی بود که بتوان لذت حقیقی جسمانی نامید. مسلماً اگر گفته می شد آنها از لذتی نا آگاهند که هنگام نزدیکی جسم مرد و زن پدید می آید؛ اشتباه بود. اما افکار، عناصر و سبک های متعددی با آن آمیخته شده بود. برای او این تجربه از تمام تجربیات گذشته اش متفاوت بود و همیشه او را به تفکر راجع به یک اتاق کوچک و البته خوشایند و تمیز و می داشت که با بودن در آنجا احساس راحتی می کرد. از سقف اتاق روبان های رنگارنگ و متعددی آویزان بودند که هر کدام شکل و درازایی متفاوت داشتند و با فریبایی و اغواگری او را به خود جلب می نمودند. او می خواست آنها را بکشد و رشته ها نیز می خواستند توسط او کشیده شوند. اما نمی دانست کدام یک از آنها را به سمت خود بکشد. او احساس می کرد شاید رشته ای را بکشد و روزنه ای جادویی جلوی چشمانش باز شود. اما انگار می ترسید همه چیز در لحظه ای جلوی چشمانش نابود گردد، در نتیجه درنگ می کرد و روز دیگری در این سردرگمی به پایان می رسید.

عجیب بودن این وضعیت تقریباً بیش از تحمل مرد بود. او معتقد بود با حس خود از ارزشهای گوناگون، زندگی اش را سپری کرده است، اما زمانی که در این اتاق بود و صدای قطارهای در حال عبور را می شنید و زنی ساکت و بزرگتر از خود را در آغوش گرفته بود، نمی توانست مانع از این احساس شود که در آشفتگی پرسه می زند. بارها و بارها از خود می پرسید: «آیا من عاشق او هستم؟» اما هرگز نمی توانست به پاسخی





کاملاً توجیه کننده برسد. تمام آنچه را که درک می کرد، همان روبان های رنگی آویزان از سقف اتاق کوچک بودند. آنها درست آنجا بودند.

هنگامی که این عشق‌بازی عجیب به پایان می رسید، زن همیشه نگاهی به ساعت می انداخت. درحالی که هنوز در آغوش مرد آرمیده بود، صورتش را کمی بر می گرداند تا به رادیو-ساعت سیاه‌رنگی نگاه کند که کنار تخت قرار گرفته بود. در آن روزها ساعت‌های رادیویی صفحه نمایش دیجیتال نداشتند، بلکه شماره ها با صدای تیک آهسته‌ای ورق می خوردند. وقتی که او به ساعت نگاه می کرد، قطاری از کنار پنجره می گذشت. این مسئله خیلی عجیب بود، زیرا هر زمان که او به ساعت نگاه می کرد، بی تردید صدای یک قطار درحال عبور شنیده می شد. درست مانند یک واکنش شرطی از پیش تعیین شده. اگر او به ساعت نگاه می کرد، قطاری نیز عبور می کرد.

زن از آن جهت به ساعت نگاه می کرد تا مطمئن شود هنوز وقت آن نرسیده که دختر ۴ ساله اش از کودکستان به خانه برگردد. او فقط یک بار دخترک را دیده و به نظرش کودکی دوست داشتنی رسیده بود و این تنها تصویری بود که او از دخترک به خاطر داشت. اما هرگز آن شوهرِ عاشقِ اپرا که برای آژانس مسافرتی کار می کرد را ندیده بود. خوشبختانه.

در یک بعدازظهر ماه می بود که زن اولین بار از او راجع به این که با خودش حرف می زند، پرسیده بود. آن روز باز هم گریه کرده و آنها باز هم عشق‌بازی کرده بودند. او به خاطر نمی آورد چه چیز زن را به گریه انداخته، شاید فقط حس گریه کردن داشته است. گاهی اوقات فکر می کرد شاید آنقدر با او صمیمی شده بود که می توانست در آغوشش گریه کند، شاید نمی تواند به تنهایی گریه کند و به همین علت به من احتیاج دارد.

آن روز زن در را قفل کرد، پرده ها را کشید و تلفن را نزدیک تخت آورد. سپس کنار یکدیگر دراز کشیدند. به نرمی و سکوت مانند همیشه. زنگ در به صدا درآمد، اما او آن را نادیده گرفت، ظاهراً صدای زنگ باعث جاک خوردنش نشده بود. تنها سرش را تکان داد، انگار که بگوید: «جدی نگیر، مهم نیست.» زنگ در چندین بار دیگر به صدا درآمد، اما آن فرد هر کس که بود خیلی زود تسلیم شد و رفت. درست همانطور که گفته بود



چیز مهمی نبود، شاید یک فروشنده ی دوره گرد. اما او چگونه این مسئله را می دانست؟ صدای غرش قطاری گاه و بیگاه شنیده می شد، پیانویی نیز در دوردست زمزمه می کرد. مرد آهنگ را به خاطر آورد. یک بار خیلی وقت پیش آن را در کلاس موسیقی شنیده بود، اما نمی توانست دقیقاً به خاطر بیاورد. ماشین یک سبزی فروش از جلوی در عبور کرد. زن چشمانش را بست، نفس عمیقی کشید و مرد آمد، در نهایت ملایمت و لطافت.

او به حمام رفت تا دوش بگیرد و هنگامی که بیرون آمد تا خودش را با حوله خشک کند، زن را دید که روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بسته است. مانند همیشه کنار زن نشست و درحالیکه پشت او را نوازش می کرد، چشم هایش سرگرم خواندن اسامی آلبوم های اپرا بودند.

زن خیلی زود تخت را ترک کرد تا لباس مناسبی بپوشد. سپس به آشپزخانه رفت تا قهوه درست کند. کمی بعد از او پرسید: «اینطوری که با خودت حرف می زنی، یک عادت قدیمیه؟»

زن او را خلع سلاح کرده بود. «چطوری؟ منظورت زمانیه که داریم...؟»

- «نه، نه اون موقع، هر وقتی. مثل وقتی که داری دوش می گیری یا من توی آشپزخونه هستم و تو تنها نشستی یا مثلاً داری روزنامه می خونی.»

او درحالیکه سرش را تکان می داد، گفت: «نظری ندارم، هرگز متوجه نشدم. من با خودم حرف می زنم؟»

زن که با فندک او بازی می کرد، گفت: «بله، واقعاً این طوریه.»

مرد در حالیکه نوعی ناراحتی بر صدایش تأثیر گذاشته بود، گفت: «مسئله این نیست که حرفتو باور نمی کنم،» سپس سیگاری به لب گذاشت، فندک را از دست زن در آورد و سیگارش را روشن کرد. قبلاً همیشه از سیگار های معمولی هُپ استفاده می کرد، اما به تازگی سیگار سِونِ اِستار می کشید و این همان سیگاری بود که شوهر زن از آن استفاده می کرد. نه این که زن از او خواسته باشد سیگارش را عوض کند، بلکه خودش می - خواست کمی احتیاط کند و گمان می کرد کارها به این شکل آسانتر می شوند، درست مانند سریال های ملودرام تلویزیون.



زن گفت: «من هم وقتی بچه بودم، زیاد با خودم حرف می زدم.»

– «واقعاً؟»

– «اما مادرم منو متوقف کرد و همیشه می گفت یک دختر جوون با خودش صحبت نمی کنه و هر وقت که من این کار رو تکرار می کردم، خیلی عصبانی می شد و منو توی کمد لباس ها میذاشت و در رو قفل می - کرد. اونجا برای من ترسناک ترین جایی بود که می تونستم تصور کنم. همه جا تاریک بود و بوی نا می داد. بعضی وقتا هم با یک خط کش به زانو هام می زد. تلاشش مؤثر بود و مدت زیادی نگذشت که من حرف زدن با خودم رو به طور کامل متوقف کردم و دیگه هیچی نمی گفتم. بعد از مدتی حتی اگه هم می خواستم این کارو بکنم، نمی تونستم.»

او نمی دانست چه چیزی بگوید و چیزی هم به ذهنش خطور نمی کرد، در نتیجه ساکت ماند. زن با انگشت روی لب خود زد.

زن گفت: «حتی حالا هم هر وقت احساس کنم که می خوام چیزی بگم، حرفم رو می خورم. درست مثل یک واکنش شده. چون وقتی که بچه بودم، دردسر زیادی سر این مسئله تحمل کردم. اما واقعاً نمی دونم چه چیزی راجع به حرف زدن آدم با خودش اینقدر بده؟ این مسئله طبیعیه و این حرف ها فقط واژه هایی هستن که از دهن بیرون می یان. اگه مادرم هنوز زنده بود، فکر می کنم حتماً ازش می پرسیدم چه چیزی راجع به حرف زدن آدم با خودش اینقدر بده؟»

– «مرده؟»

– «آره. اما آرزو می کنم کاش همون موقع بهش گفته بودم و ازش سؤال می کردم چرا این کارو با من می - کنی؟»

زن در حال بازی کردن با قاشق چایخوری بود. نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت و درست در همان لحظه قطاری عبور کرد.



او منتظر شد تا قطار عبور کند، سپس گفت: «بعضی وقتا فکر می کنم قلب آدمها درست مثل یک چاه خیلی عمیقه و هیچکس نمیدونه انتهای اون چه چیزی وجود داره. همه ی کاری که میشه انجام داد، تصور کردن اون با چیزهاییه که هر از چندگاهی به سطح می یان.»

هر دوی آنها مدتی به این چاه های عمیق فکر کردند.

مرد جوان پرسید: «وقتی با خودم حرف می زنم، مثلاً چی میگم؟»

زن در حالیکه چندین بار به آهستگی سرش را تکان داد درست انگار بخواهد حرکات گردنش را امتحان کند، گفت: «خب راجع به هواپیماها...»

– «هواپیما؟»

– «خب آره، می دونی اونها توی آسمون پرواز می کنن.»

او خندید. «چرا باید از بین این همه چیز، راجع به هواپیما با خودم صحبت کنم؟»

زن نیز خندید و سپس با انگشت های سبابه اش درازای یک شی خیالی را در هوا اندازه گیری کرد، این کار عادت او بود؛ عادتی که به مرد نیز سرایت کرده بود.

– «تو واژه ها رو خیلی شفاف ادا می کنی. مطمئنی که یادت نمی یاد با خودت حرف میزنی؟»

– «هیچ چیز یادم نمی یاد.»

زن خود کاری را که روی میز بود، برداشت و چند ثانیه ای با آن بازی کرد، سپس دوباره به ساعت نگاه کرد. ساعت کار خودش را انجام داده بود: ظرف ۵ دقیقه ی گذشته از آخرین نگاه زن؛ عقربه ها ۵ دقیقه پایین تر آمده بودند.

– «طوری با خودت حرف می زنی که انگار داری شعر می خونی.»

هنگامی که زن این جمله را ادا کرد، صورتش قرمز شد. این مسئله برای مرد عجیب بود، از خود پرسید: «چرا صحبت کردن من با خودم، باعث قرمز شدن صورت اون شد؟»



او سعی کرد این واژه ها را به صورت آهنگین برای خود ادا کند: «من با خودم حرف می زنم / تقریباً مثل اینکه / درحال دکلمه ی / شعری هستم.»

زن دوباره خودکار را برداشت. یک خودکار زرد پلاستیکی با لوگوی چاپ شده روی آن، که نشان دهنده ی دهمین سالگرد تاسیس شعبه ی یک بانک بود.

او به خودکار اشاره کرد و گفت: «دفعه ی بعد که شنیدی با خودم حرف می زنم، چیزهایی رو که میگم یادداشت کن. آیا این کار رو انجام میدی؟»

زن مستقیماً به چشمان او نگاه کرد: «واقعاً می خوای بدونی؟»

او سرش را به نشانه ی تأیید پایین آورد.

زن تکه ای کاغذ یادداشت برداشت و شروع به نوشتن چیزی روی آن کرد. او به آهستگی می نوشت، اما نوشتنش پیوسته بود و هرگز حتی برای یک واژه هم تأمل نکرد. مرد، دست به زیر چانه زده، در تمام مدت به مژه های بلند او نگاه می کرد. زن هر از چندگاهی در وقفه های نامنظم پلک می زد. هرچه بیشتر به آن مژه ها نگاه می کرد، همان مژه هایی که ساعتی پیش از اشک خیس بودند، کمتر این مسئله را درک می کرد: رابطه - ی او با این زن حقیقتاً چه معنایی داشت؟ حس عجیب گمگشتگی بر او غلبه کرد. انگار قطعه ای از یک سیستم پیچیده خارج شده و آنقدر از هم باز شده بود که به طرزی وحشتناک ساده می نمود: «شاید دیگر نتوانم هیچ جایی غیر از اینجا بروم.» وقتی این فکر به ذهن او خطور کرد، وحشت آن بیش از چیزی بود که بتواند تحمل کند. هویت او و کل معنای وجودی اش درحال نابود شدن بود. بله این امرحقیقت داشت: او درست مانند یک گل کوزه گری تازه شکل گرفته بود، و با خود حرف می زد، انگار که شعر می خواند.

زن نوشتن را متوقف کرد و کاغذ را از روی میز به سمت او هل داد. مرد جوان کاغذ را گرفت.

در آشپزخانه تصویر ثانویه ی چیزی بسیار بزرگ، نفس او را بند آورده بود. اغلب اوقات هنگامی که با زن بود، حضور این تصویر را احساس می کرد: تصویر چیزی که گم شده بود. چیزی که او خاطره ای از آن نداشت.



زن گفت: «من چیزی رو که می خونی از حفظم. این چیزیه که تو راجع به هواپیماها به خودت میگی.»

مرد جوان واژه‌ها را با صدای بلند خواند:

هواپیما

هواپیما پرواز می کند.

من در هواپیما هستم.

هواپیما

پرواز می کند.

اما با اینکه پرواز می کند،

آیا هواپیما

آسمان است؟

او با شگفتی پرسید: «همه ی اینارو من می‌گم؟»

زن گفت: «بله، تمام اونها رو»

– «شگفت‌انگیزه. نمی تونم باور کنم که همه ی این حرفها رو به خودم گفتم، اما هیچ چیزی به خاطر نمی یارم.» زن درحالی که لبخند کوچکی بر لب داشت، گفت: «درهرحال این کاریه که می‌کنی، به همین سادگی.»

او آهی کشید. «این خیلی عجیبه. من حتی یک بار هم راجع به هواپیماها فکر نکردم. من مطلقاً هیچ خاطره ای از این کار ندارم. چرا یک مرتبه باید شروع به حرف زدن راجع به هواپیماها کنم؟»

– «نمی دونم، اما این دقیقاً چیزیه که قبل دوش گرفتن، به خودت می گفتم. شاید راجع به هواپیما فکر نمی کنی، اما ممکنه قلب تو جایی بسیار دور، در اعماق یک جنگل، به اون فکر می کنه.»



– «کی می دونه؟ شاید من جایی در اعماق یک جنگل، در حال ساختن یک هواپیما بودم.»

زن با حرکتی آرام خودکار را روی میز رها کرد. سپس چشمانش را بالا گرفت و به مرد خیره شد.

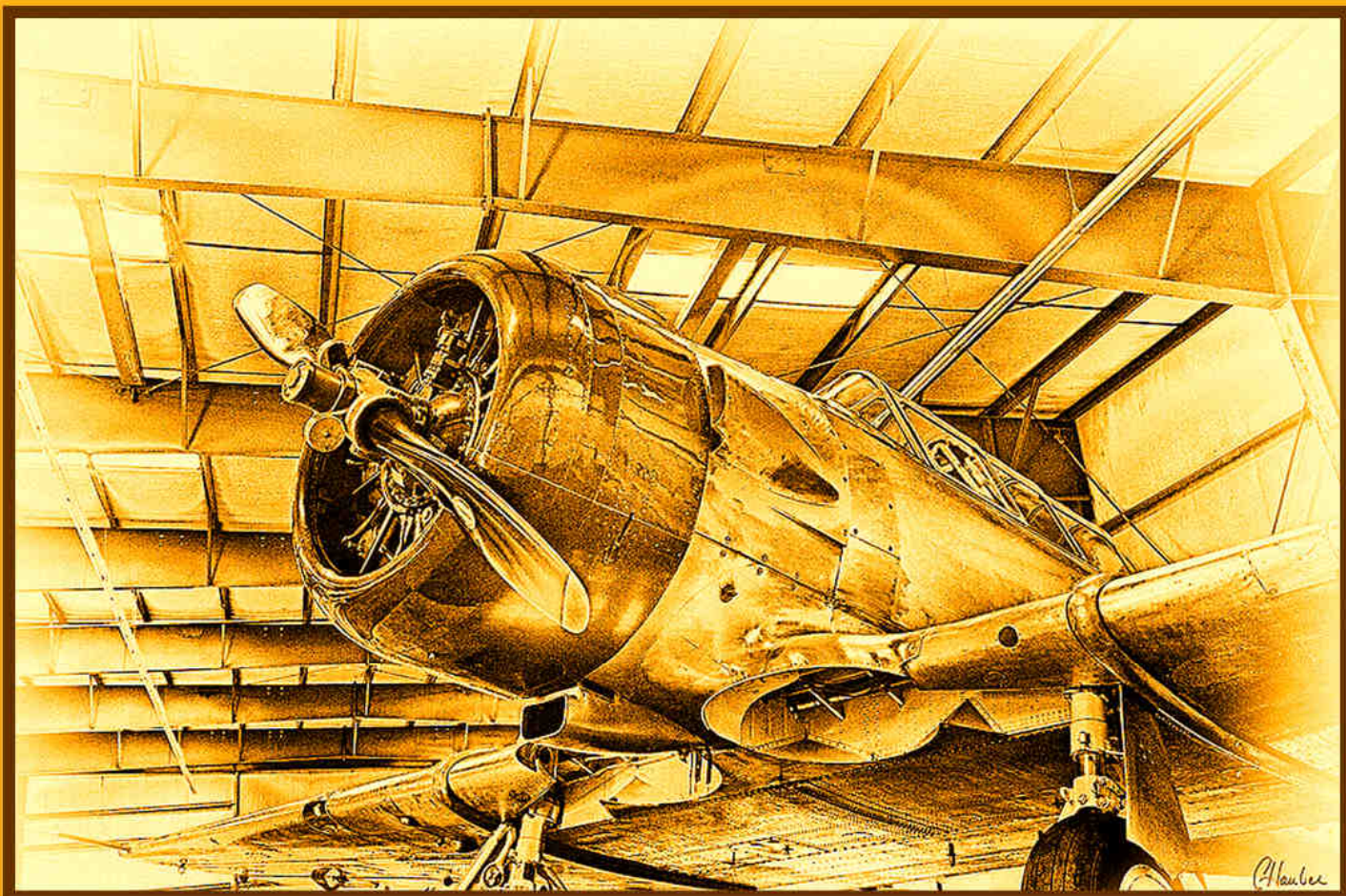
آنها برای مدتی ساکت بودند. قهوه درفنجان هایشان سرد شده بود. در حالیکه ماه به طرزی نامحسوس نیروی جاذبه را تغییر می داد و امواج را به حرکت در می آورد، زمین نیز روی محور خود جابجا می شد. زمان در سکوت سپری می شد و قطارها از روی ریل عبور می کردند.

آن دو به یک چیز مشابه فکر می کردند: یک هواپیما. هواپیمایی که او در قلبش و در اعماق یک جنگل، در حال ساختن آن بود. اندازه ی آن چقدر بود؟ چه شکلی داشت؟ و یا چه رنگی بود؟ قرار بود به کجا برود و چه کسی را همراه خود ببرد؟ آنها به هواپیمایی فکر می کردند که در اعماق جنگل، منتظر کسی بود.

زن پس از این گفتگو دوباره گریه کرد و این اولین باری بود که او در یک روز دو بار گریه کرده بود و البته آخرین بار نیز بود. این مسئله برای او یک موضوع خاص و ویژه بود. مرد دستش را به جلو دراز کرد و موهای زن را لمس نمود. چیزی بسیار حقیقی در این احساس وجود داشت. درست مانند خودِ زندگی: سخت و نرم و دور . . .

\*\*\*

با خود اندیشید: بله من آن روزها عادت داشتم با خودم صحبت کنم. انگار شعری دکلمه می کردم.



# AIRPLANE: OR, HOW HE TALKED TO HIMSELF AS IF RECITING POETRY

Haruki Murakami  
Ghazal Ramezani

Murakami World, 4th Issue  
Published by: Galaxywalker

